

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو بُد کنید و بفراستید
به آیدی ارتباطات



کتاب وقتی کوه گم شد

نوشته‌ی بهزاد بهزادپور

مصطفی: اول گوش کن... روزهای اولی که بچه‌ها تو دوکوهه مستقر شده بودن همه مراسم صبحگاه و ورزش رو بی‌خیالی طی می‌کردن، به جای رفتن به صبحگاه و ورزش می‌گرفتن می‌خوابیدن و خلاصه کویت بازار. حاج احمد یه بار به بچه‌ها التیماتوم می‌ده که فردا هرکی سر صبحگاه حاضر نشه، روزگارش رو سیاه می‌کنم، بچه‌ها هم اخطار حاجی رو زیاد جدی نگرفتن و فردا صبحش باز خواب و کویت بازار. حالا مابقیش رو خودت بخون.

صبح زود یک روز زمستانی، میدان صبحگاه پادگان دوکوهه حاج احمد وارد میدان صبحگاه می‌شود، تعداد هفت، هشت نفر از بچه‌ها در میدان صبحگاه حضور دارند، با ورود حاج احمد، آن هفت هشت نفر سریع به خط می‌شوند و به حاج احمد می‌نگرند.

حاج احمد با دیدن تعداد کم بچه‌ها به رضا دستواره که در کنارش ایستاده رو می‌کند و با خشم می‌پرسد.

حاج احمد: مابقی بچه‌ها کجان؟

- دستواره نمی‌داند چه پاسخی بدهد، قدری این پا و آن پا می‌کند.

دستواره: نمی‌دونم حاجی... اگه اجازه بدید برم صداشون کنم.

- احمد که از پاسخ دستواره عصبانی‌تر شده بر سر او فریاد می‌زند.

حاج احمد: مگه خونه خاله‌اس که بری صداشون کنی؟ اینجا پادگانه! مگه بهشون اعلام نکردی اگه میدون صبحگاه حاضر نباشن، پوست همه‌شون کنده‌س؟

رضا دستواره: چرا حاجی، گفتم، به همه‌شون.

حاج احمد در یک حرکت ناگهانی، از جا کنده می‌شود و به سمت ساختمان ستاد دوکوهه حرکت می‌کند. رضا دستواره با دیدن این حالت حاج احمد دستپاچه شده و در حالی که به دنبال احمد می‌دود می‌گوید.

- دستواره: حاج آقا، شما تشریف داشته باشید، من میرم صداشون می‌کنم. شماره اجازه بدید.

اتاق واحد تدارکات تیپ ۲۷

مجتبی صالحی پور در زیر پتو، در خوابی عمیق فرورفته و از ته دل خروپف می‌کند، وسایل و اشیاء اتاق حکایت از مسوول تدارکات بودن صالحی پور دارد. رضا دستواره به سرعت وارد اتاق می‌شود و در حالی که صالحی پور را تکان می‌دهد می‌گوید.

- دستواره: مجتبی پاشو، جناب واحد تدارکات، پاشو، حاج احمد داره میاد.

- مجتبی، در حالی که چشم‌هایش همچنان بسته است، در زیر پتو غلتی می‌زند و زیر لب می‌گوید.

مجتبی: باشه، باشه، بلندشدم.

- رضا دستواره که قدری خیالش راحت شده، به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

- دوربین به صورت غرق خواب مجتبی نزدیک می‌شود. صدای آرام خُر و پف دوباره شنیده می‌شود. به محض رسیدن دوربین به نمای بسته صورت مجتبی، ناگهان صدای فریاد حاج‌احمد از اتاق مجاور به گوش می‌رسد.

- حاج‌احمد: برپا، برپا، گرفته خوابیده...

- همزمان چشمان مجتبی با وحشت باز می‌شود، نخست چشم‌هایش گیج خواب است، قدری گوش تیز می‌کند. دوباره صدای فریاد حاج‌احمد شنیده می‌شود که:

صدای حاج احمد: مگه نگفته بودم که اگه نیاید پوستون رو
می کنم؟ اینجا رو با تنبل خونه حضرتی عوضی گرفتین! بله؟!

چشمان مجتبی از وحشت گرد می شود، قدری مکث می کند و
سپس با سرعتی باور نکردنی از جای خود می جهد، درست مانند
فتری که رها شود، پتو به یک سمت می افتد، شلوار به سرعت به
پا می رود، کبریت برداشته می شود، گاز پیک نیکی سریع روشن
می شود و کتری بزرگ بر روی گاز گذاشته می شود. مجتبی با سر
و مویی آشفته و گیج، به سرعت مشغول چیدن لیوان ها در سینی
می شود. در این لحظه، ناگهان در اتاق با شتاب باز می شود. حاج
احمد و دستواره وارد اتاق می شوند، حاج احمد با صورتی سرخ از
خشم، به بالای سر مجتبی می آید. مجتبی برای تظاهر به کار،
بدون نگاه به حاج احمد می گوید.

- مجتبی: مخلصیم حاج آقا.

- احمد با نگاهی خشمگین به حرکات مجتبی می‌نگرد، سپس به کتری و گاز و لیوان‌ها نگاه می‌کند. چشم‌های خواب‌آلود و گیج مجتبی از پهلوی هوای احمد را دارد.

- حاج احمد: برادر صالحی پور داری چیکار می‌کنی شما؟
مجتبی بدود معطلی پاسخ می‌دهد.

- مجتبی: الان برادرها از صبحگاه برمی‌گردن، خب می‌خوام براشون چایی بریزم.

- احمد با نگاهی نافذ به مجتبی و کتری می‌نگرد. سپس سریع خم می‌شود و لیوانی را برمی‌دارد و جلوی مجتبی می‌گیرد و می‌گوید.

- احمد: خب، بریز ببینم.

- مجتبی به لیوان دست احمد نگاه می‌کند و سپس زیرچشمی به کتری روی گاز، نمی‌داند چه کند.

- حاج احمد: چیه، پس چرا معطلی؟ بریز دیگه.

- مجتبی که حسایی وامانده است، با دستگیره‌ای کتری را از روی گاز برمی‌دارد و در حالی که این پا و آن پا می‌کند، ناگاه با خجالت و شرم می‌گوید:

مجتبی: ببخشید حاج‌آقا... واقعیت اش اینه که... با عرض معذرت، تو کتری آب نیست.

- حاج احمد با شنیدن این حرف، با نگاهی نافذ و ساکت به چشم‌های مجتبی و سپس به کتری خیره می‌شود. لحظاتی سکوت بر اتاق حاکم می‌شود. به یکباره احمد به سمت در اتاق می‌چرخد و در حال خروج می‌گوید.

- احمد: نه... این طوری نمیشه.

- با خروج احمد، مجتبی از فرط ناراحتی، بی‌هوا لوله کتری را می‌گیرد. ناگهان جیغی کوتاه می‌زند و کتری داغ را بر زمین رها می‌کند و دست سوخته‌اش را پی‌درپی تکان می‌دهد.

راهرو

حاج احمد و رضا دستواره به سرعت در راهرو گام برمی‌دارند. تعدادی از بچه‌ها، با سر و صورتی خواب‌آلود و لباس‌هایی نامرتب، به سرعت از اتاق‌ها خارج می‌شوند و به سمت انتهای راهرو می‌دوند.

اتاق واحد پدافند هوایی تیپ ۲۷

علی تهرانی در زیر پتو، در خوابی عمیق فرورفته، یکی از بچه‌ها او را با عجله بیدار می‌کند.

- داود: علی، علی پاشو، حاجی داره می‌آید.

- علی تهرانی با وحشت چشم باز می کند و با عجله اطراف را می نگرد، رفیقش در حالی که با عجله به سمت در اتاق می دود، به تهرانی می گوید.

-رزمنده: پاشو آقای مسؤؤل پدافند، عجله کن، اومد حاجی، اونم مثل جت! به محض خروج رزمنده، علی تهرانی با وحشت از رختخواب بیرون می پرد و گیج و پریشان در اتاق به دور خود می چرخد، ناگهان گویی فکر بکری به نظرش رسیده؛ به سمت گوشه اتاق می دود و نخ و سوزن را برمی دارد و به دو انگشتش دو انگستانه می کند و با سرعت، شلوارش را برمی دارد و شروع می کند به دوختن پاچه شلوارش. آنقدر با عجله می دوزد که سوزن در دستش دیده نمی شود. به ناگاه، حاج احمد و دستواره وارد اتاق می شوند، علی تهرانی که پشت به در نشسته، با سرعت، همچنان می دوزد و توجهی به پشت سر خود نمی کند، حاج احمد با عصبانیت به کنار تهرانی می آید و با خشم به سوزن زدن تهرانی می نگرد، پس از چند لحظه، ناگهان از تهرانی می پرسد.

-حاج احمد: داری چکار می کنی برادر تهرانی؟

- تهرانی هم با کمال سادگی رو به حاج احمد می کند و می گوید.

تهرانی: دارم می دوزم حاج آقا.

-حاج احمد با تعجب و حیرت سؤال می کند.

حاج احمد: چی رو می دوزی؟

-تهرانی با گیجی و دستپاچگی پاسخ می دهد.

تهرانی: شلوارم رو.

- حاج احمد شلوار تهرانی را از دستش می گیرد و به محل دوخته

شده شلوار نگاه می کند. دستهای حاجی سعی می کند دو پاچه

شلوار را از هم جدا کند، اما به علت دوخته شدن دمپای

پاچه های شلوار به هم، این کار را نمی تواند بکند.

- رضا دستواره، با دست جلوی دهان خود را می‌گیرد تا صدای خنده‌اش بیرون نیاید.

-حاج احمد با نگاهی متعجب و حیرت‌زده به دمپاهای دوخته شده شلوار می‌نگرد و سپس به تهرانی نگاه می‌کند. تهرانی هم با کمال حیرت، خیره شده به نتیجه کارش. ناگهان حاج احمد شلوار را بر زمین می‌اندازد و به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

راهرو

حاج احمد در حالی که با دست جلوی دهان خود را گرفته، به شدت می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد، دستواره نیز قهقهه زنان از پشت سر حاجی می‌آید.

پادگان دوکوهه، میدان صبحگاه

در میدان صبحگاه همه بچه‌ها با نظم و انضباط به خط شده‌اند و حاج‌احمد با نگاهی نافذ به آن‌ها می‌نگرد.

-رسول رضاییان: فردای اون‌روز، تو میدون صبحگاه یک نفر هم غایب نشد، همه بچه‌ها اومدن، چشم‌ها پف کرده بود، اما دلها، سرشار از عشق به حاج‌احمد بود. چون همه خوب می‌دونستن این سختگیری‌های حاج‌احمد برای چیه.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

